

حدا را ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم) ♥ 🌸

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۱۸۱

عجیب نگاهم میکرد انگار داشت موجود ناشناخته ای را کشف می کرد.

و من سردرگم و گیج غرق شده بودم تو اون دوتا گوی سیاه رنگی که
تصویر خودم را واضح توش میدیدم.

نفس های داغش که توی صورتم پخش میشد تنم رو داغ تر می کرد.

راست میگفت بدنم او مرد و فریاد میزد.

صدای گریه ماهو که توی راهرو پیچید.

نگرانی عمیقی توی چهره اش دیدم.

ازم جدا شد انگار نه انگار که همین حالا اعتراف کرده بود دل تنگم شده.

دستگیره ی در را چنگ زد و بی رحمانه گفت:

بار دیگه دوروبر این اتاق بینمت تضمین نمی کنم سالم از این طبقه
برگردی پایین

اول قلم پا تو میشکنم بعدم میندازمت تو لونه سگا تا سر تو از تنت جدا
کنن.

این را گفت و در را باز کرد.

وارد اتاق شد و بدون اینکه به من وا رفته نگاهی بندازه در رو بست
صداش را شنیدم که گفت:

پسر بابا چرا گریه میکنه.

1.6K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ❤️ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.

انگار به خیر گذشته بود.

بیار خدا جای مناسبی بهم کمک کرده بود و باید درست ازش استفاده میکردم.

فورا سطل و بقیه وسایل رو برداشتم و با قدمای بلند به طرف پله ها رفتم.

از اون اتاق دور شدم تا دیگه جلوی چشماش نباشم.

به لابی که رسیدم چرخیدم تا وارد آشپزخونه شم اما از شانس بدم همون لحظه پدر و مادر هرمزخان وارد لابی شدن.

دست و پام رو گم کرده بودم.

اون مرد تاکید کرده بود نباید جلوی چشماشون ظاهر شم.

اونقدر هول کرده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم.

کجا پنهون شم.

مثل مجسمه همونجا خشکم زده بود.

مادرش نگاهی بهم انداخت ...

1.9K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 🏠

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب (خانوم معلم) ❤️ 🌻

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۱۸۳

و با لحن مهربونی که اصلاً شبیه دختر و پسرش نبود گفت:

بهت نمیداد خدمتکار باشی.

تازه اومدی عمارت؟؟

نگاهم بین زن و مرد چرخید و با لکنت گفتم:

ن....نه....بله...

یعنی چن ماهی میشه

پدرش نگاه دقیقی به ظاهرم انداخت و گفت:

این حوالی کسی چادر و روبنده نمیزاره عربی دختر جون؟

برای اولین بار کسی از پوشششم پرسیده بود و فکر نمیکرد مریضی پوستی
خطرناکی دارم.

باورم نمیشد اونا پدر و مادر هرمزخان و مینا باشن.

طرز فکرشون برام جالب بود برای اولین بار دلم میخواست به یکی
واقعیت رو بگم.

اونقدر که آروم و مهربون بودن طلسمم کردن.

لبخندی زدم و جواب دادم:

نه...مال همین روستای پایینم

روبنده و پوششم....

2K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداراک َ، َ، زک ار ِا َ — (خانوم معلم) ♥ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۱۸۴

صدای مینا رو که شنیدم حرف تو دهنم ماسید:

بیدار شدید؟

بریم تو سالن الان خاله سودی اینا میرسن بعد نگاه بدی بهم انداخت و

توپید:

تو هم برو سر کارت اینقدر وقت تلف نکن.

امشب کلی مهمون داریم.

اون لباسا هم عوض كن يكم شبیه آدمیزادا بشی.

همونطور كه به طرف سالن میرفتن مادر هرمزخان چیزی کنار گوش دخترش گفت و مینا جواب داد:

به این گدا گشنه ها رو بدی دومتر آسترم میخوان مادرمن.

شما زیادی مهربونی قربونت برم.

و بعد باهم وارد سالن شدن.

با مینا و هرمز خان کاری نداشتم فقط میخواستم بدونم پدر و مادرشون اگه بدونن من خواهر قاتل دخترشون هستم همینقدر باهام خوب رفتار میکنن یا اونا هم یکی میشن بدتر بچه هاشون.

همونطور كه خودخوری میکردم وارد آشپزخونه شدم و وسایلو سرجاشون گذاشتم.

مریم خانوم دخترش رو هم آورده بود تا برای جشن نامزدی کمک دستمون باشه

1.7K

میکنه.

دستور داده همه خدمه یه دست لباس بپوشند.

توی کلاس همیشه یه وقت کوچیک میزاشتم تا با بچه ها حرف بزنم.

یه روز بهشون گفتم هر وقت احساس کردید حق دارید با کسی بد رفتار کنید چون فکر می کنید ازش بهترین و موقعیت بالاتری نسبت بهش دارید.

یه پیشنهاد عالی براتون دارم فقط دعا کنید زمین از آدم هایی مثل شما پاک بشه

مینا و هرمز خان هم از اون دسته آدم ها بودند که خودشان را برتر می دونستن.

به خودشون اجازه می دادن هر رفتاری که دوست دارن انجام بدن.

بدون این که براشون مهم باشه طرف چه حسی داره

1.7K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

دلارا ک َ، َ، زک ار ِا َ — (خانوم معلم) ♥ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۱۸۶

لباسی که مینا برای خدمه سفارش داده بود رو بدون اینکه بیوشم جلوی
بدنم نگه داشتم و مقابل آینه چرخ می زدم.

پیراهن مشکی کوتاهی که به زور تا روی زانوهام می رسید حسابی تنگ
بود و اندامم را نشون می داد.

همه خدمه شاکی بودند ولی کسی جرات حرف زدن نداشت.

من با اون پاهای لخت هیچ وقت پیش کسی ظاهر نمیشدم.

خجالت می کشیدم تنم رو به مردا نشون بدم.

همچنان با خودم درگیر بودم که صدای بهمن را پشت سرم شنیدم:

اگه میخوای واست جوراب شلواری تهیه کنم؟

با خجالت به عقب برگشتم و لباس رو پایین آوردم.

چادرم رو روی چوب رختی برداشتم گفتم:

اگه واسم بخری ممنون میشم.

ولی میدونی که پول ندارم

اگه میشه برو خونه مون بابام.....

بهمن دندون روی هم سایید با عصبانیت گفت:

کی از تو پول خواست؟؟؟

توهم مثل خواهر خودم غیرتم قبول نمیکنه اینجوری بری وسط یه قشون

مرد مست و پاتیل

که وقتی تا خرخره میخورن به هیچی رحم نمیکنن.

1.2K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب (خانوم معلم) ❤️ 🌸

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت_۱۸۷

سه شنبه شب بود و هنوز دو روز تا نامزدی فرصت داشتیم.

اما مهمان های نزدیک زودتر از بقیه سر و کله شون پیدا شده بود.

صدای همهمه و خنده و خوش و بش از هر طرف عمارت به گوش می‌رسید شلوغی خونه رو دوست داشتم درسته که اونا جزو اقوام من محسوب نمی شدند اما همین که دورم پر از سر و صدا بود یادم می رفت چه روزای بدی رو گذروندم.

دختر و پسرای هم سن و سال طلا هم بین مهمونا دیده می‌شدند دور هم جمع شدن و نوشیدنی می‌خورند و با صدای بلند موزیک می‌رقصیدند. هرمرخان یکی از سالن‌ها را در اختیارشون گذاشته بود تا راحت باشن.

معذب بودن طلا را کاملاً حس می‌کردم اما سعی داشت خوشحال به نظر برسه.

سینی نوشیدنی را از روی کنسول برداشتم و به طرف سالن رفتم که صدای مینا متوقفم کرد:

این چه طرز لباس پوشیدنه؟؟
چرا شبیه اُملا می‌گردی؟

دستور داده بودم همه خدمه یه جور لباس بپوشند بعد تو برداشتی جوراب شلواری پوشیدی که آبروی داداشم رو ببری؟

نگاهی به پاهام انداختم و جواب دادم:

من نمیتونم اونجوری بگردم از هرمرخان اجازه گرفتم.

اون دروغ یهویی به ذهنم رسیده بود و بدون فکر گفته بودم.

تو اون شلوغی مطمئناً از برادرش نمیپرسی.

احتمال اینکه قصر دربرم زیاد بود.

مینا زیرلب چیزی نثارم کرد و گفت:

داداشم مسئولیت خدمه رو سپرده به من همین الان میری در میاریش.

از قصد تحقیرم می‌کرد.

میخواستم جوابشو بدم که صدای هرمزخان مانع شد:

اونجا چه خبره؟؟؟

از ترس دستام شروع کرد به لرزیدن

اگه دروغم رو شنیده بود کتک مفصلی در انتظار داشتم.

تجربه ثابت کرده بود نباید برخلاف میلش کاری میکردم.

خوب شد اومدی داداش

دختر احمق جوراب شلواری پوشیده کلی خرج کردم تا خدمه یه دست
باشد حالا اینجوری با آبروم بازی میکنه....!!

1.1K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 🍷

حداً را ک ٠,٠ زک ار ٠ ا ٠ _ (خانوم معلم) ❤️ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۱۸۸

دستهایی که لرز گرفته بود رو نمیتونستم نگه دارم.

میترسیدم سینی از دستم بیوفته و برام دردسر درست شه

تحمل زخم زبون های مینا رو نداشتم.

برای همین سینی رو گذاشتم روی میز میز بزرگ وسط لابی

که روش گلدون بزرگی قرار داشت که توش دسته گل بزرگ گل‌های طبیعی
چیده بودند.

دوباره مثل یه بچه خطاکار سرجام وایسادم و با التماس بهش خیره
شدم.

انگار توقع داشتم هوامو داشته باشه.

وقتی مینا ساکت شد نگاه سرد و جدیش به طرف پاهام لغزید.

بدون توجه به جلز و ولز زدنهای خواهرش گفت:

همین جوراب شلواری خوبه نیازی نیست در بیاری

تو مهمونی کلی مرد هست.

اما داداش...

همین که گفتم

حالا برو پیش مهمونا زشت تنه‌اشون گذاشتی

1.1K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداراک ٠,٠ - زک ارباب ٠ - (خانوم معلم) ❤️ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۱۸۹

مینا دندان روی هم سایید و نگاه بدی حواله ام کرد از اون نگاهایی که بعداً حالتو میگیرم.

و بعد در حالی که پاهاش رو محکم روی زمین میکوبید به طرف سالن رفت.

با دور شدنش هرمزخان به طرفم قدم کوتاهی برداشت.

با نگاه سنگینش اندامم را زیر و رو کرد و با نیشخند گفت:

خوب میگفتی؟

یه قدم به عقب برداشتم و در حالیکه عطر گران قیمتش رو نفس میکشیدم با لکنت گفتم:

در مورد چی؟؟؟؟

باز قدم کوتاهی به طرفم برداشت و هیچ حرفی نزد.

نگاهش داشت کاری میکرد قلبم تندتر بکوبه.

سعی میکردم ترسم رو پنهون کنم گفتم:

خب....خب...من..

زن شمامم دیگه....

حالا درسته....

یعنی شما منو قبول ندارید.

اما این درسته مردا زن شما رو اونجوری ببینن؟؟

1K

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب (خانوم معلم) ❤️ 🌸

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_۱۹۰

نگاهش با تفریح بهم بود و میون سروصدا و موسیقی آروم آروم به طرفم میومد.

منتظر یه حرفی بودم.

یه واکنشی.

یه تشر و دعوایی اما پشتم که به میز وسط سالن برخورد کرد درست روبروم وایساد.

ضربان قلبم اونقد محکم می‌کوبید که حس میکردم وسط این همه شلوغی صداش رو میشنوه.

سرش رو پایین و کنار گوشم گفت :

تو مال هرمرزخانی و هیچ مردی حق نداره چشمش به اموالش بیفته
درسته؟

عطر سردش روکه مشامم را پر کرده بود با نفس عمیقی به ریه هام بردم و گفتم:

درسته....

941

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم)

حدا را ک ٬ ٬ زک ار ٬ ا ٬ _ (خانوم معلم) ♥ 🌻

T T T T T T T T T T T T T T

#پارت۱۹۱

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه ژيلا از سالن بیرون اومد.

با دیدن هرمزخان پوف کلافه ای کشید و بی توجه به حضور من دستشو دور بازوش حلقه کرد و گفت:

چرا نمیای پیش مهمونا؟
همه سراغتو میگیرن

هرمز خان بالاخره عقب کشید.

وقتی به همراه ژيلا وارد سالن شدن دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شده م رو با صدا بیرون فرستادم.

دختر مریم خانوم با سینی خالی از سالن بیرون اومد و گفت:

گفتن نوشیدنی جدید بیاریم.

من قسمت بالایی را پذیرایی کردم.

شما بریم سمت شومینه

قبلا شنیده بودم توی عمارت اربابی چند شبانه روز مهمونی و بزن و بکوب دارن و حالا با چشم خودم میدیدم.

هرمزخان سنگ تموم گذاشته بود.

ظرفهای شام رو که جمع میکردم سمانه با چشم های قرمز کنارم وایساد در حالی که میلرزید شروع کرد به مرتب کردن میز

لرزش دستاش چیزی نبود که از چشمم مخفی بمونه.

ظرفا رو توی چرخ دستی گذاشتم و آروم مچش رو گرفتم و اجازه ندادم به کارش ادامه بده

وقتی به طرفم چرخید و اشک چشماش راه افتاد.

محکم بغلش کردم و گفتم:

چیشده عزیزدلم نبینم اینجوری گریه کنی؟
مامانت دعوا کرده؟

در حالی که آروم آروم حرف میزد گفت:

نه تورو خدا به کسی نگی گریه کردم

کمرش رو کمی ماساژ دادم و سعی کردم استرس و ارزش دور کنم.

نه به کسی نمیگم ولی تو بهم بگو چی شده

شاید بتونم کمکت کنم

قول میدی به کسی نگی؟

سری به علامت عاره تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

پسرخاله ارباب اونی که بهش میگن مهندس

سرمو به علامت عاره تکون دادم که گفت:

موقع پذیرایی چند بار بهم دست زد.

ولی من نتونستم چیزی بگم

وقتی رفته بودم انباری من و تو حیات گیر انداخت.

صدای گریه اش عجیب عصبیم میکرد

با نگرانی پرسیدم بلایی سرت آورد؟

432

23:52

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حدارا ک ٠,٠ زک ار ٠ا ٠ _ (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت_۱۹۳

صدای حق حق های سمانه معصومانه بود.

اونقدر بغض داشت که اجازه نمی داد حرف بزنه.

دستشو گرفتم و وادارش کردم روی صندلی بشینه یه لیوان آب خنک رو
آروم آروم به خوردش دادم تا یکم حالش حا بیاد.

بعد رو به روش روی صندلی نشستم و دستش را گرفتم و گفتم:

بهت قول میدم به کسی نگم

تو هم بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم

چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

بهم دست زد جاهای حساس**مو

من حالم خیلی بده بهم گفت:

آخر شب برم تو اتاقش اگه نرم به همه میگو بخدا من کاری نکردم اون
اذیتم کرد.

حالم از اون مرده کثیف و ه*وسباز به هم میخورد.

مردایی که به خاطر پول و ثروتشون به خودشون اجازه میدن یه دختر

بچه رو اذیت کنند با ترسوندن یه بچه به هدفشون برس.

آروم اشکاشو پاک کردم گفتم:

من میدونم تو کاری نکردی عزیزم

اصلا هم نگران نباش خودم حواسم بهت هست.

الانم برو تو اتاق استراحت کن تا صبح هم بیرون نیا.

آخه ظرفا....

خودم جمع می کنم تو پاشو برو خیلی خسته شدی

فردا هم همش دور خودم کار کن

اگه خواست دردرس درست کنه بهم بگو

دماغش را بالا کشید و با نگرانی جواب داد:

اگه به ارباب بگه....

بگه خوب حق با ماست.

تازه کاری نکردیم که بترسیم

اون باید بترسه.